

قصه های ماندنی جهان ۳

لباس جدید پادشاه

بازنویسی شاگا هیراتا ترجمهٔ علی آشنا

لباس جدید پادشاه

بازنویسی شاگا هیراتا ◆ ترجمهٔ علی آشنا

برای کودکان ۷ تا ۱۱ سال

این کتاب را می‌توان برای کودکان ۵ تا ۷ سال قصه گویی یا بلندخوانی کرد.



◆ لباسِ جدیدِ پادشاه
◆ بازنویسی شاگاهیراتا
◆ ترجمهٔ علی آشنا
◆ زیرنظر شورای بررسی
◆ کارشناس هنری و فنی: محمدعلی کشاورز
◆ چاپ دوم: تابستان ۱۳۷۲
◆ چاپ صنوبر، تهران
◆ تعداد: ۳۳۰۰۰ نسخه
◆ کُد: ۷۲/۱۹۲

بسم‌الله الرحمن الرحیم



در زمانهای خیلی خیلی دور، پادشاهی بود که دلش می‌خواست همیشه لباسهای خوب بپوشد. خیّاطهای مخصوص شاه، هر روز یک لباسِ تازه برای او می‌دوختند. روزی رسید که خیّاطهای او دیگر نتوانستند لباسی با شکلِ تازه برایش بدوزند. پادشاهِ خودخواه، عصبانی شد و فریاد زد: «من که قبلاً این لباس را پوشیده‌ام! مگر نمی‌دانید که من هیچ وقت یک لباس را دوبار نمی پوشم؟!»



خدمتکارهای شاه، خبر مهمّی را در همه جای آن سرزمین پخش کردند:

هر کس بتواند یک دست لباس جدید برای جناب پادشاه بدوزد، جایزهٔ بزرگی خواهد گرفت.



تمام خیّاطهای آن سرزمین به جنب و جوش افتادند.آنها سعی کردند که لباس تازه‌ای برای شاه بدوزند امّا هیچ لباسی شاه را راضی نکرد. شاهِ از خود راضی نمی‌توانست قبول کند که بدنش چاق و زشت است.

یک روز دو آدمِ حقه‌باز به قصر شاه آمدند و گفتند: «جناب شاه، ما از راهِ خیلی دوری به اینجا آمده‌ایم تا شما را راضی کنیم. ما بافنده‌هایی هستیم که کارمان



را خیلی خوب بلَدیم. ما می‌توانیم پارچهٔ عجیبی ببافیم. این پارچهٔ مخصوص، طوری است که آدمهای احمق نمی‌توانند آن را ببینند.»

پادشاه گفت: «هووومم... چه جالب! این طوری من می‌توانم بفهمم که کدام‌یک از وزیرانم با هوش و کدام‌یک احمقند. خیلی خوب، فوری شروع به بافتن کنید.»

بعد هم پول خیلی زیادی به آنها داد.



آن دو نفر پولها را پنهان کردند، و بعد این طور نشان دادند که دارند پارچه می‌بافند. صدای ماشینِ پارچه‌بافی نیمه‌شب به گوش می‌رسید: «کلیک، کِلاک، کلیک، کلاک»



پادشاه می‌خواست بداند که کارِ بافنده‌ها چقدر پیش رفته است. برای همین با خودش فکر کرد: «خوب است بهترین و راستگوترین وزیرم را پیشِ آنها بفرستم.»



وزیر به اتاقِ کار بافنده‌ها فرستاده شد. او با دیدن ماشینِ خالی از پارچه، خیلی تعجب کرد. هرچقدر که نگاه کرد، چیزی ندید.



وزیر که مرد باتجربه‌ای بود، با خودش فکر کرد: «خیلی بد شد! حالا اگر من راستش را بگویم، پادشاه خیال می‌کند که آدم احمقی هستم. او به من خواهد گفت: « بی عُرضهٔ احمق، از قصر من بیرون برو!»»



برای همین، وزیر به پادشاه گفت: «تا به حال پارچه‌ای به این زیبایی ندیده‌ام. جناب شاه، من مطمئن هستم که شما از آن خوشتان خواهد آمد.»

پادشاه از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد و به بافنده‌ها پول بیشتری داد.



چند روز بعد پادشاه خواست که پارچه را ببیند، اما با خودش گفت: «اگر نتوانم آن را ببینم، آبرویم می‌رود.»

این شد که یکی دیگر از وزیرانش را پیش بافنده‌ها فرستاد. پادشاه خیال می‌کرد که این وزیر از همه باهوش‌تر است. اما او هم نتوانست پارچه‌ای ببیند.



این وزیر هم ترسید که شاه با او دعوا کند. برای همین گفت: «جناب شاه، واقعاً که پارچهٔ خیلی خیلی قشنگی است!»

پادشاه خیلی خوشحال شد. با خودش فکر کرد: «حالا دیگر من نباید نگران باشم، چون حتماً می‌توانم پارچه‌ای را که آنها دیده‌اند ببینم.»



پادشاه مطمئن بود که وزیرانش به اندازهٔ او باهوش نیستند. برای همین به همراه دو وزیر و عدّه‌ای از نزدیکان و خدمتگزارانش از قصر بیرون آمد.



دو وزیر گفتند: «جناب شاه، ما امیدواریم که شما از این پارچهٔ جالب خوشتان بیاید.»

پادشاه به اتاقی رفت که بافنده‌ها در آن کار می‌کردند. امّا او در ماشینِ



بافندگی چیزی ندید. با خودش فکر کرد: «یعنی چه؟! چرا من نمی‌توانم پارچه را ببینم؟! یعنی من یک احمقم؟ نه، من نباید بگویم که چیزی نمی‌بینم!»

بنابراین پادشاه به بافنده‌ها گفت که از پارچه خیلی خوشش آمده است. هر دو وزیر توی دلشان گفتند: «چقدر بد است که من نمی‌توانم پارچه را ببینم!»



پادشاه به بافنده‌ها مقدار زیادی طلا داد. بافنده‌های ناقلا هم کارشان را ادامه دادند:

ــ کلیک، کلاک، کلیک، کلاک...



و خیلی زود خبر دادند که تمام پارچه بافته شده است. آنها این طور نشان دادند که دارند پارچه را می‌بُرند و لباس جدیدی برای شاه می‌دوزند.



بعد، لباس تازه را به پادشاه نشان دادند و گفتند: «جناب شاه، با دقّت به این لباس نگاه کنید. وقتی که مردم شما را با این لباس ببینند خیلی تعجب می‌کنند. آنها حتماً از شما تعریف خواهند کرد.»



بافنده‌ها به پادشاه کمک کردند که لباسهایش را دربیاورد و لباسِ جدیدش را بپوشد.

شاه خودش را گول زد و در دل گفت: «وای، چقدر عالی است! این لباس مثلِ پَر سبک و مثلِ نسیم لطیف است.»



بعد دو وزیرش را صدا زد و پرسید: «خوشتان می‌آید؟ »

آنها جواب دادند: «البتّه، چه لباس زیبایی است! چقدر به شما می‌آید جناب شاه!»

در همین موقع، در همه جای آن سرزمین حرف از لباس جدید پادشاه بود.



روزی رسید که نزدیکان شاه یک نمایش رژه ترتیب دادند. شاه در حالی که مثل سربازها پا می‌کوبید و رژه می‌رفت با صدای بلند گفت: «اِاِهِمْ... فقط آدمهای دانا می‌توانند لباس جدید مرا ببینند.»

مردم فریاد زدند: «همین طوراست! لباسِ تازهٔ پادشاه خیلی دیدنی است! این لباس چقدر به او می‌آید! بله... بله...»

شاه وقتی که صدای تشویق آمیز مردم را شنید خیلی خوشش آمد.



بعد یکدفعه، صدای پسرکی بلند شد که با خنده گفت: «نگاه کنید! این مرد لباس نپوشیده. آقای شاه، شما با این بدن لُخت حتماً سرما می‌خورید!»

مردمی که در خیابان بودند، وقتی این حرف را شنیدند، زدند زیر خنده.

ــ وای... مسخرهٔ مردم شدم!... خیلی بد شد! من لُختم... پس تا حالا گول خورده بودم! آبرویم رفت! شاه این‌حرفها را با خودش زد و بعد پسرک را به قصرخودش برد.



مردم در گوشِ همدیگر پِچ پِچ کردند و گفتند که پسرک بیچاره حتماً به دست پادشاه کشته می‌شود. امّا کمی که گذشت پادشاه پدر و مادرِ پسرک را به قصرش دعوت کرد و به آنها گفت: «شما یک پسرِ دُرُستکار دارید. او آن قدر خوب بود که حقیقت را به من گفت.» بعد پادشاه به پدر و مادر پسرک هدیه‌های زیادی داد.

از آن روز به بعد، پادشاه بیشتر از اینکه به فکر لباس باشد به مشکلات مردم و کارهای سرزمینش فکر می‌کرد.

پایان



لباس جدید پادشاه، یکی از آثار طنز آمیز از مجموعه قصه های هانس کریستین آندرسن است. این قصّه، حکایت حکومت و مردمی است که توسط پسرکی راستگو، از حقیقت آگاه می‌شوند.